

# داناترین مرد دنیا!



اندازه است؟ از او بخواهید آن‌ها را به شکل دیگری در بیاورد. زیرا کسی که آن‌ها را به وجود آورده، توانایی این را دارد که آن‌ها را به شکل دیگری در بیاورد.»

جوان‌ها به سوی جعد بازگشتند. جعد و آن دو نفر جلوی یک خانه روی فرشی نشسته بودند و داشتند کباب می‌خوردند. مردم دورتادورشان ایستاده بودند و آن‌ها را تماشا می‌کردند. آن جوان‌ها جواب امام صادق(ع) را به جعد گفتند. ناگهان تکه‌ای کباب توی گلوی جعد گیر کرد. جعد که مانده بود چه جوابی بدهد، به تته‌پته افتاد. آهسته برخاست تا خودش را از دست مردمی که منتظر جواب او بودند، نجات دهد. او به این سوی خود چشم کشاند. به آن طرف خود چشم دواند. دو تا پا داشت دوتا هم قرض گرفت و الفرار. آن دو نفر تا آمدند فرار کنند، مردم دورشان حلقه درست کردند تا دستگیرشان کنند. ناگهان صدای آن دو نفر به هوا برخاست.

– به خدا تقصیر جعد بود که به ما کلک زد. او می‌خواست با این کار خود از مردم پول بگیرد و ثروتمند بشود!

\* پارچه‌ای که عرب‌ها دور سر می‌بستند.

کنید. من با معجزه‌ام این کرم‌ها را به وجود آورده‌ام.»

سروصدای مردم بالا رفت. یکی از آن دو نفر داد زد: «جعد مرد راست گویی است. او پیامبر جدید ماست. چه معجزه عجیبی!»  
مرد دیگر گفت: «خدای من! من تا به حال معجزه ندیده بودم!»

پیرمردی جلورفت و خوب به کرم‌ها نگاه کرد. بعد با ناراحتی به او گفت: «خجالت بکش جعد! حضرت محمد(ص) آخرین پیامبر خدا بود. تو مرد دروغ گویی هستی!»

جعد عصبانی شد و با پرخاش به او جواب داد: «اگر می‌توانی بیا این کار مرا انجام بده. تازه من کارهای دیگری هم بلد هستم.»

مردم زیادتر شدند. از مأموران خلیفه خبری نبود. شاید خلیفه هم بدش نمی‌آمد. این جوری مردم را سرگرم کند و به جان هم بیندازد.

چند نفر از جوان‌ها از مردم جدا شدند و به در خانه امام صادق(ع) رفتند. امام(ع) با آن‌ها سلام و احوال‌پرسی گرمی کرد. آن‌ها ماجرای جعد را به او گفتند. امام(ع) گفت: «بروید از او بپرسید تعداد نر و ماده آن کرم‌ها چندتاست؟ وزن آن‌ها به چه

جعد بود و دو نفر از دوستانش. او با حقه گفت: «همراهم بیایید. این مردم خیلی احمق هستند و حرف‌های ما را زود باور می‌کنند.»  
آن دو نفر قاه‌قاه خندیدند. سپس هر سه به میدان شهر رسیدند. کمی که گذشت، انبوهی از مردم دور آن‌ها جمع شدند. هوا کمی خنک بود. مردم لباس‌های زمستانی‌شان را به تن کرده بودند. آن‌ها جعد را می‌شناختند و از کارهای عجیب‌وغریب او خوششان می‌آمد. بعضی‌هایشان می‌گفتند: «شاید او جادوگر باشد!»

در دست جعد یک کوزه شیشه‌ای بود. او ریش‌های بلند خود را به هم بافته بود. خودش را شکل آدم‌های بزرگ و دانشمند درآورده بود و «دستار»<sup>\*</sup> بزرگی هم بر سر داشت. جعد ناگهان آن کوزه را نشان مردم داد و فریاد زد: «آهای مردم! بیایید معجزه مرا ببینید. خودتان قضاوت کنید که آیا از من داناتر، در این سرزمین کسی هست؟»

مردم کله‌هایشان را جلو بردند. جعد یک قدم جلوتر رفت و گفت: «من چند روز پیش، توی این کوزه شیشه‌ای خاک ریختم و سر آن را سفت بستم. حالا چند کرم خاکستری در آن متولد شده‌اند. بیایید و خوب نگاهشان